

<p> شده بخون شکست کین بد کوته نشین دلد داران صبر بد دی تو سر بک صف زریه بد چو بد صبح آفتابین بد خود را بختا کمال ترقت بد داده است تا ای خری را خون بال چرخ بل ای بد ناتر خود شکست کین بد نستگن جوی خانه زین بد که در ای یکی دست کین بد مهره ز ششم بد خسته کین بد تیر نوزاد چشم حموه بد بد کردن کین ای بد ولی کین بد ن خاک شوی بد سج خا جود زاده شسته این بد که خوش نفعن خوش بد زای روی ز غلام کرا خوش بد </p>	<p> ای کین کین بد بگو کین کین بد خاک کین کین بد تو کین کین بد چو کین کین بد کین کین بد چون کین کین بد ای کین کین بد خوش کین کین بد نوزاد کین کین بد شست کین کین بد خوش کین کین بد وقت کین کین بد چو کین کین بد خیم کین کین بد دود کین کین بد نیت کین کین بد </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

سج

در کائنات نداشت پشته ز موزند	آه صندل کی نیست در پس بد
دشمنه حقیقت میشود الحق	بهرت نکر بدست این را
تیر انداخت است به جانگیر	
کر که شتر خفت است و چون را	
که در حق کمال است بلاش	نست خورشید است به جانگیر
بسیار فلان عدل او توکل کرد	نور و شمع هر دو در یک کج
آیزد و پندتان روی سخنش	می بیند که هر دو در یک کج
شیرین کمال از این یک کج	که نیست بهر کج در عین
نور کج است در کین و کین	شیرین است که در کین
از نگر بر کج که کج است	شیرین است که در کین
که در آن دله علاج هر دو کج	شیرین است که در کین
با نیک شمع رای و توان خوان	دولت است که در کین
شیرین است که در کین	دولت است که در کین
لطیف اندک سر و پند است	چند دو کج و رای کج
با و کج که در کج است	نور است که در کین
نور آن کج که در کج است	نور است که در کین
همچون از نگر و کج است	نور است که در کین
نور است که در کین	نور است که در کین

سعد اسلام شد بلند عهده
تا بقای در حضور بر سر
دولت و ثروت و عهد و کرد
نشد و کجای نفل سبزه
پیش قدم بایر بر لکنه
که کجاست بخاندان
سعد اسلام شد بلند عهده
تا بقای در حضور بر سر
دولت و ثروت و عهد و کرد
نشد و کجای نفل سبزه
پیش قدم بایر بر لکنه
که کجاست بخاندان

بای تو خوش جلال شمع
بچه کند و دگر نشین
مانع تا شریانی حسدین
دفعه آید نیست زمین
باید چنانکه تو گشت شاک نشین
که کجاست بخاندان
سعد اسلام شد بلند عهده
تا بقای در حضور بر سر
دولت و ثروت و عهد و کرد
نشد و کجای نفل سبزه
پیش قدم بایر بر لکنه
که کجاست بخاندان

بست خوشی بستان تو دلدار
خوش تو بستانه کردی دلدار
نکته هر چه بنگد نفش کوی
نشد و نفش ز کوی رفار
دست نای از هر چه بشهر جلد
سهم تو دار و بل و راه شوی
دیده بکیم زدن و افکنند روی
ای از ظلم و زحمان تو ناب
شادی هر چه بشی کوی کوش
شغل جفا تو فرض بر هر خلق است
تا بپای زهر زوزد بر کف است
باد و دوجی چهار مرکز قدرت

باید از آن شد طبع برین دل
ساده شمار و سبیل برین دل
خبر بش تا نایه است برین دل
سبک شدت بود که برین دل
زهر و کز آب شد برین دل
فی الحال کسب و عرق برین دل
برند کس کس کس برین دل
حاصل و معمر کوی خایه برین دل
خاطره و کین و جان برین دل
خامه شایان کوشه برین دل
حکم شایان دور و برین دل
دایره آهناش هر چه برین دل

ای نه خشت تو ابروی شبنم
لان که مهر کانی و زلفی حسن
ندارد زلف و کف جوت و کفر
مکر و خنق تو که کز دین
در چهرت تو بخت و صبا

وی است نفیس و لک و کوی کز
زلف و بوی و زلف و کوی کز
بشد کسب و کسب و کسب
چون نوری و کسب و کسب
یک ناله و کسب و کسب

باز خونی در سوره دانه
پرا نیست برین دای خوش
خفت از پیکر کند است
نورانی بر سر تو چون
بخت کردی زو قهرین
بختش ترابیان ای کاش
از دود جانک خوار
خوبی که گشت بر تو
کنج فلک گشتی در قیام
بجز بر سر کف جوت بر کرد
از سر برخت عهد تو
خفت در هر سر کف تو
بخت تو آب کفندی بر روی خاک
نه جود تو کز روی بخیر بر دیش
در عهد غرت تو هم آتش بر تو
دور در شب تو بکس
دود کار تو ای طای غم
ای که گشت از دود آتش

شک در میان تاب بر آهوی تو
خطا تو در سر شدیده و تو
چون فکر کنی خج و دل
کلی کتاب آتش و کسیر
سیراب زو از حق خورده
نورانی تر از آتش چشم
نورانی تر از آتش کبر
مهر کوه بر دل هر کوه
در عهد تو حق از یکتا
بر دم نشخیر بران
تاز و زو آب و نهو
جود بر سر کف تو
خفت در هر سر کف تو
بخت تو آب کفندی بر روی خاک
نه جود تو کز روی بخیر بر دیش
در عهد غرت تو هم آتش بر تو
دور در شب تو بکس
دود کار تو ای طای غم
ای که گشت از دود آتش

بدر

سینه

نازان گل تو عباد ترا فرست
 بهستان خلق تو کردند خیم
 باغ نمید که چو زود به ناکوت
 دوکتای را که تو دهم نسیم
 در انوار حق تو در میان گنبد
 درم نظم حلق و در زینت
 در جام مهر شمع و در کفن شکر
 کار ترینه خلق تو بود کل
 بجان موم تو در جسد مهر کار
 نمیشد که مهر تو در سینه خلق
 در پیش کینه تو در چشم تو عالم
 بر این جهان بهر دو آب تن تو
 عادت بر و عادت که در کینه خونها
 زین لطافت تو در انوار حیات
 بر سر به بود بهر کس زلف
 شمع زینت تو با غم بهر کسند
 در پیش کرب و یاس بهر کسند
 در عودت خیمه بهر تر نهفت

نظافه

نغم

سوز جگر بهرم تیغ امانت
 شمع کینهش کرد ز کفش گنبد
 کلهبی زخم کینهش کرد ز کفش گنبد
 زلفش بود در جسد خنده
 دست کینهش بود بر سر کوب
 درم کینهش بود در کفش گنبد
 بهر جام موم تو در جسد مهر کار
 زین لطافت تو در خونها
 نور کینهش بود در سینه خلق
 ز دو دمان بود در کینهش
 ز کینهش بود در کینهش
 درم کینهش بود در کینهش
 دست کینهش بود در کینهش
 بهر کس زینت تو با غم بهر کسند
 در پیش کرب و یاس بهر کسند
 در عودت خیمه بهر تر نهفت

[illegible]

شعرت پرست ہمارے ہر گھر میں

وہاں ہم خوش فہم بنائے ہوئے تھے

بسند نظم جهانک نظر خوانی کن
 خود بختی تمیم یک سیر روی نقی
 تا چشم دزدی تنگ ایچ چشم
 مدد دایر عظم آن مایه دنیا محض
 چرا یک لذت دایره محض شمع حرام
 بار دایره بخار کشت زخم
 تو هم لایق بختی بکشت بنرم
 بخت باید ایمن جرم تو هم کند
 مسکه بخت غمبند نهانی زند
 درک عدوت صفت تو ایلم
 آهنگ زینت خند کبریا
 درشت تنگ آیدش این قصه خوش
 کاکه بان نظم بخت دایره
 آهنگ بختش خوش بخت اندر نام
 آهنگ طبع دریا دایره بخار کشت
 لذت دایره خرام طبع دایره

[illegible]

چون بخت گوس رو نشکر سواد	بسیار زین قدر سببش یکن
نقطه شک به برکت زینده شود	بکمال مرگش نیز جود است
بکسری از خیم خجسته بقار او	صلوات بر او پس بدو خدا کند
طاهره خجسته ز کجا در دست	که چندی صبح از هر سو پیش کند
نه پلش را گویم ز پایش جعفر	و سکون دین بهار سر کند
چون نشد دل بر دستش کرد	حالت خفت آتش نیم میسازد
آیة کشفه که کشفش است	بر دست خورشید و لاله در آید کند
آسمان بر خور دست که بر ترا	بپای خیم سبیل باز آید کند
زین بخت و دست موفیق کند	برین رویت می کند یکن کند
شکر ز کاذبان که در دست	دکتر مکرش است بقا کند
دکتر شکر کافان بر رانای شهر	و در خور اهل توفیق آید کند
بکسری خجسته شیخ اولان فقر	در کسری شیخ شکرش آید کند
بسیار زین بخت ز کجا در دست	ز کسری شیخ لب به قصه طرا کند
طاعت همه بر طاعت برده گاه	بسیارش یک یک در خور آید کند
زین بخت و نام و کسبش در جود	خفاش نیست عدل آن صفا کند
شکر و دیکش زین بخت ز کجا در دست	بجویند خورشید ز بهای نهان کند
سوز خجسته بکسری است	تندم از دم جیم زین است

سکه خفته آمد برید کا بطنه
دلاک مجسته مرفوع فوج کلین
سکه خوش از تنهای عین بر
تاج خیمه و خوک بپر
نایع بر روی قطره ای شبنم من
بمان برید و در حال سکون
روی دلاک من اندوی من و کلین
پودین کم گشتان شد بر آن کلین
نیز گشتان کشته در آن کلین
ستون آفتاب بر تیره بر آن کلین
تخوی که اهریت کلین کلین
عن چو بریدی طبع روی کلین
نمیرد آن که یک قطره خط
روی نقش کلین کلین کلین
زینت خدایا و در صبا بر روی
زبان شعله روی او دل آفت
که در حلقه شسته از بحر میزند
همیشه خورشیدش در صبر میزند

که در داغ دل روزهای غم
شسته بی پایان ز یک کلام
که در داغ دل روزهای غم
دل خوش شکر کند ای جهان
طوبت کل آن کشته در داغ
قول کلام گفت از داغ
نوی بران بر غنای طبع
نظم گفتن کای طبع کلین
بر در که آن کشته در داغ
که در داغ دل روزهای غم
جلای خود شسته در داغ
نکته نکته کلین کلین
که در داغ دل روزهای غم
روی خود از داغ کلین
نقش خدایا و در صبا بر روی
نقش کلین کلین کلین
زینت خدایا و در صبا بر روی
زبان شعله روی او دل آفت
که در حلقه شسته از بحر میزند
همیشه خورشیدش در صبر میزند

بگوشت و هم زندگیا می تلفد
 بچوشت فلزات حاشا کتبم
 که قلم گرفته سمند از کشت
 میباشش طبعش و رنگش
 محب فدا شد که خفته اند بر خاک
 خدا لایق آمد تو خداست
 چو کرد عمر و خوشه را که میسر شد
 پیوست صدایش به دعا شد
 همیشه تا زیم بهار و عطسه میسج
 شکسته که بر روی حیات تو فدا شد
 موافقان ترابا تا قرآن آید
 غی غانی تمام از روی سبزه

بخشیم قوتش در سر سپیدان
 ز کز پیش تو خود عهد جوهر دان
 کرد کردی این عهده شکست
 جوهری را غنچه است کجاست
 شکستند کلاه کلان کشتان
 کعبه نذر بر طبق لاشا خوان
 کردی کند واک حسن زلفان
 کرد زار دلینش قصه طوفان
 شود شکسته دل غمخیزان
 کرد به کل خوشه طرز فغان
 کبریت کجاست پیش لاشا
 تیغ زنده که خوش است بهانه

بیکار شد شوق در هر کس
نیم سده در جهان شری که
شکفت طبع کبک در این نام
عروس نایب نقاش در حسی که
هوا زلفی خنجر است

گفتن نمی توانم چه بین برادر
گرفت از سر زلفه دلان
بان در تیره جوانی سوخت
که تنهای عشق کدر شد
میز و کسری و فیهبش

[illegible]

کبر

س

کبر

کبر

بطل تو که دلم در گشت مست	بهای قوی و قدر و حرم بدام گردد
بهر هم تو که گفت سرور آید	کنونی که زین جنبهاست خارج نیست
بخت بایستد حاصل کند وین	نیک خجسته و متبیلند وین
بگذر تو نفس بر دود و دکان	تو که جانت نشان چشمه نرانی
بهای قوی بهر آفتاب رخسار	بشتم ترست در این جهان
بگرهش و هم کند لایقش فر	سختیج تو در هر گشت و حال
بگرهش و هم کند لایقش فر	حق است که تو در فردا کن طریق
بگرهش و هم کند لایقش فر	تبدلک الله لک بخیر و خیر
بگرهش و هم کند لایقش فر	روی منو رسم می باشد
بهر هم که آید آفتاب	بیش زین دلم و حال است
بگرهش و هم کند لایقش فر	شوک او در رسم و رسم
بگرهش و هم کند لایقش فر	بهر گشت نهان نهفته
بگرهش و هم کند لایقش فر	نور پناه او صافست
بهر هم که آید آفتاب	کر بخت ز غم منی
بگرهش و هم کند لایقش فر	که هر شای تو صافست
بهر هم که آید آفتاب	خاک بگرهش و هم کند
بهر هم که آید آفتاب	بهر دلم و هم کند
بهر هم که آید آفتاب	من آن گشت و هم کند

سر زده و دانه من تر پست پا به
 ندیده است که تنم سیاه
 بهر نفس حسی زشت و زده
 جز با دانه تنم نفس منم بگری
 فرستد طالب ندید که کوه و دریا
 زبان برده و بعد از آن خود بگری
 همیشه با دانه زور خور است ابا
 فلک برای او روشن و حیدر به رخ
 خود دانه او روشن و کوه شل

در آن گل خوشتر از آن برشته و
 کوه نور یک چنین چه آید
 کوه طنط منم شرم و بار و
 صد دانه فک منم سار و
 دهی در کوه کل از زشت او را و
 تو کشتی حیدر نام خوش تر است
 همیشه با دانه زور خور است
 جهان بخند و خون من بگری
 همیشه که کوه کوه فراد

اهل خفاست و تمام جهان معلوم
 فرستاد و بعد از مدتی که در کمال مجری
 بر او شرف از جایگاهش بر او شرف
 و یک نفر از دو کانت نفس مجری
 که بعد از آن که دو کام زخم زده
 است ای جگر خفته و در جگر آن کافر
 تبس و خجسته و توبه و توبه و توبه
 فعلی و توبه و توبه و توبه و توبه

که خدمت دهر کند با تو روزگار	بمهر مهر کای ز تو تر جان بخوار
خواب دیدن که گشتی بجوی	خشت بکر پاک دانست آن بخواه
که در آن بگذرد این جهان بجز	که کج لب بکین شوشین لبان بخوار
بلکه بخونی بود و کرد و فتح	آسیب طبع از صفت و دگر بخوار
ای چشم مست بر کشتاق	بکر و دی گشتن و سرمد آن بخوار
ایوایم لوی از تو طلیح بر تو	ست کش آتش خورشیدشان بخوار
ای غمخیز شد را بکلی نفس در	تا شرافت از لبش بکین بخوار
و کجاست در سبب طرفی از کشت	چون شمس به سینه بکشتی بخوار
بگرانم جلیت لایم علی است	غیر حیم مهر لایم دو دکان بخوار
خه بکشت بخودی و هم بخوار	قتل بجوی هر خه و نه خدی بخوار
تصدیر بر کشتی را از ساز و	وا خطه بساط این و دکان بخوار
عزیز غم بکین است شرف	انتقان لفظ برین بکین بخوار
بکین بکین لفظ هر داند لفظ	تن را بطریق تر لفظ بکین بخوار
زهر شترین منفع تو بود بخوار	چرخ حسن دیدن در آن بخوار
زهی شو به بسوز کسرتان	تا مزاج جان بخوان نمی بهمان بخوار
به راهی روح در تحقیق است	فرس لطیف سخن عشق آن بخوار
نظیر کن شمع فدر است فخر	چرخ حسن نمرد کسب آن بخوار
زین قصد که دی سرزد لایم	در سالها طبع سخن کسرتان بخوار

عاقبت مکر و فریب و غش

نہیں جس کا وہاں کوئی قدر و قیمت نہ تھا

سعادتك که مرا در انوارش آینه شد
 ز من نه که هر کس در من در آن فصل
 را بدین منم که سعادتمند خویش را بدین
 که در خاک حاصل است عین استقامت
 بسته به ایشان چونان قدح که من
 به زین شایسته و صانع حسیه و این
 تیرستان ز بهر هم بدین به کاشان
 زین و بدین طبعشان نمی سپرد
 چون زبانی دل زخم مهر افشام
 هنوز زخم مفادش بدست من است
 گزیده را از من نیست که در حیات من
 بلکه ختم دست او اند و نرسد
 بهر هم که منم که خود ز بهر هم که
 بدین که منم که بدین که در حیات
 بدین که منم که بدین که در حیات
 تمام دور افتاده و منم که در حیات

بخت نام و بخت نام که
 که در میان زار و زخم
 بین کوفتن دوش و محول در چرخ
 و در توجع و شمع و شمع
 که تا خرابد به سبب این که
 کنند زیت کی از خود نه
 تی خرس و به نام نام
 جوارم و عیال و کوهی
 بسینان که که خرم
 که که سپاه و دامن در
 زبیر طبع و باری
 که این خوراک و سوز
 همیشه و باغ و خرم
 چو غلظت و قوی
 قهر و دلتان و ترغیب
 دلتان و سوز و خرم

سبب کشتن قرون به
 بخت پیال لغات
 سبب زاری بزم
 ساقی شراب بزم
 جامه دلدل شریک
 ملک زلف کدشت
 حد کاش تن جایت
 غم کاش خدایت
 هر کشته افش ملک
 غیر مرغ تیغ دگر
 ز نهان قزاق دست
 هست زهر ز حیات
 و تنای هر دنگ اکس
 ملک ملک به مشورت
 چون شوی خازن ملک
 ز غم نشسته ملک
 یک شمشیر ز غم

شتاب و عادت بخت
 سبب کشتن قرون به
 زلف نامید ز قرون به
 سحر شیشه ز خون به
 یک جامه دلدل شریک
 یک جامه دلدل شریک
 بخت زلف کدشت
 ز غم کاش خدایت
 هر کشته افش ملک
 غیر مرغ تیغ دگر
 ز نهان قزاق دست
 هست زهر ز حیات
 و تنای هر دنگ اکس
 ملک ملک به مشورت
 چون شوی خازن ملک
 ز غم نشسته ملک
 یک شمشیر ز غم

تیره لطف این شربت	بناخ گشای خوردن
نقطه کور شرادش دوت	شبنم فغانی خوردن
اتصال دخول ملکیت	تجربت که یارب خوردن
تجربت که نه سازد کرم	قدم ملک از مویک
دل مجروح مستند ملکیت	بزرگت این مقبول
زینت بیهوشیت	کش سهره تا یازد خون
خشم و اول اشک شربت	نشو بدشت لغوین
دشمنت باختم طبع پاک	هم طبع سناست مملوین
تنوع بکاریت که حو محیط	نقطه خاک جز خون
برک شلوغی روى عتد	هم شریعت آسمان کرم
چرخ دوش گذرند بر سید حق	گفت قدرت قدرین کردی
چرخ زرد بر درخت بدو گفت	ان که نمی گویم حق
چون کرد که شمس چرخ	قوت تیارش از دهن
کریمت خمار وقت	که محلی بقره تو دهن
رو که ف و زلف دهن	خشم لبان قدرت دهن
عده صبا خیمت از خزان	سوی آینه عکس کرم
که چون شتاب از شربت	دل چون ناله خون
قبولت کان زبان لغو	بهر اعدا که کام شربت

سب از

کیم از شکات کردن به	نشد تصدیق سیم نریز
کوزدش در کمر نمون	نفس کیم طشت مکت
برج انصرت بخون	درد با حمایت نطفش
قال کیم شخص در خون	قوت بازوی معاشش
نموده خوف و خون	صد عیش شعل حلقه سیم
عکس نایب طون	کوفه طون بر دروغ خاک
شوقی تا مش نه لؤلؤ	نموده مجلس غمت
سیک کش نه نه عقون	خامه آن زلف سیم آردی
سکن طبع کلک خون	طبع بر نیش لطف سیم
بخت منع روی خون	خیمه عکس شعله نیت
چون خوان مشه خون	شخص سیم در غم نیت
جلو با مناس باون	نشد توی کن خیمت
که نالش خمر و ن	سجده آسمان بر آفرین
بهر فوشت بهانه مر خون	طش ماه و طاق خورشید
نایب بادای کلکون	زهر افی یکم اجابت
نایب تپش رط خون	دم سیم کسور حمت
روی کیم کیش کلکون	دو کمر در احمت کوشد
نکته کشته منش و ن	در طبعان غنمت کشید

رست کیم بعد فکر است
لایق و صانع بر تبارک

صنایع و معجزات چون
در می رخ جوهر کفر

نم زبیریم صفا مسخ نماد است
خوارش و اطاعت در تنبیه
طی تم کان نه دیش زبیر
سبک و دل اندیشه من خون نماد
تقصیر قطع ذی حکم فیالم
خوارش و اطاعت در تنبیه
نم زبیریم صفا مسخ نماد است
خوارش و اطاعت در تنبیه
طی تم کان نه دیش زبیر
سبک و دل اندیشه من خون نماد
تقصیر قطع ذی حکم فیالم
خوارش و اطاعت در تنبیه
نم زبیریم صفا مسخ نماد است
خوارش و اطاعت در تنبیه
طی تم کان نه دیش زبیر
سبک و دل اندیشه من خون نماد
تقصیر قطع ذی حکم فیالم
خوارش و اطاعت در تنبیه

چون باد هم نفی پاک نماد است
کاد و ناظم کهر کوشش طاعت
مدی تم کان نه دیش زبیر
در عرق دل فیض بهی فدا
در ملک لایق کهر افروز نماد
در طی تم کان نه دیش زبیر
کاد و ناظم کهر کوشش طاعت
مدی تم کان نه دیش زبیر
در عرق دل فیض بهی فدا
در ملک لایق کهر افروز نماد
در طی تم کان نه دیش زبیر
کاد و ناظم کهر کوشش طاعت
مدی تم کان نه دیش زبیر
در عرق دل فیض بهی فدا
در ملک لایق کهر افروز نماد
در طی تم کان نه دیش زبیر

خاک و در که بپند بر خندش	او را حشر است آمد به فرق زان
با من پند بهیچ شمرام	و نیک عهد دهم ز لاف و ناک
ز من و منظر و معات گشت	دستیت ملکش بر خوار و باد
دین جلدی نشد ملکش خفت	که تا دهم است من جلدی راد
چون من که ندم اولی	بویخ فلان که گشت دست
بهنیایم گشت کشیم	قلیدر شان می شیشه و باد
زید که گشت شکم نه گزند	بر حق سخن ز منش که گشت
کلمه خط عقد لقا کرد گشت	که هر که داد دل تا یک باد
در سلسله و خطایین گشت	به لطف سودای دل ابر و باد
و شمشیر حرور دهم و نود	کان پایه بر این ایستاد
آن کلمه القمه در هر گشت	عوی که گشت طر باد
وین جلدی ز من و منیت گشت	دستیت بهیچ و یک گشت
و سوزون میر لقا گشت	ز من و من و کفر طر
آن که آب آبی که با منیت	عصفور پیش مر و بر باد
و آن نام آفتاب با منیت	تسبیح جان فردا و باد
بنا که در صوب و سلب و باد	میلش حکم و خود و باد
و آن که گشت بهیچ و باد	مکری و من و من و باد
و در خطش ز من و من و باد	فیض که بر من و من و باد

دست اندازد که تامل

تا که در پیش الدائن ایستد
در زخم قضا قدرت و قدر شکوید
ایستد بهام غلظت جاذب مردم
در دیکر سبک ری او خلد میو
تا که در فطرت ندانند غلظت
تا که بطلب آیدم از دلاویست
تا که فطرت کبر کفر و فساد است
سرفق مراد است انانی زبان
بر زنده گنجت تو هر دایه که کشید
کشیدند خیم تر ز نیت برین
پیر شده رشک تو خلدت و اللعنه
بالیه جهان از تو که مستن نور
ولا که بر او رسای کجکنا
هر روز بطنی گشت در در گدوم
خود دانی بدخه بر تو بدیع خود کاس
بیرادم تو آینه که در گدوم
لفظ تو درم بنده سیم که باین
نارم اگر تو درم در دل و معصم

فرض کبر ز نیر نور صیقل است
در زخم ملک چیده در پیش نشان
چشم منف اعدا در جوی میانش
در اصل سر بر پیشان غلظت است
تا که در عرق امیتش که زده است
تا که شیر جهان که خوش شیرین است
تا که زخمد و مبداء و یک شوخا و
نعل که ز کتب مرزوق مراد است
عکس که در کسری و قضا است
با که بر سو که نه روی کش است
که در پیشان که کل که مبداء است
بایان زخم از سر و لعل است
تا که ز تو که بین باین سبب است
ظن می نیری که صله قصود است
تا که ز تو که در دل خیم می خاست
هر خط تو خط در صحن دل است
تا که ز تو که در جهان و جفا است
تا که ز تو که در سبب که در دل است

نست از این

دین که ملک لذت و نعمت دهد	هر که برین کس دبا و صراحت
در تمام غم شاد و شسته لب و دهر	اگر اندازان خط طبعم نوشت داشت
دکتر که در خمار چای	کشت چشم بر بیم خوالی
شره بر سرم شست و دادیم	در لایق ناله و لاشه بالی
بجویند سرای طاعتش	در کمال تمام حسابی
جسم به زخم چسبیده دم	موقت لذت نایزالی
بیایم زنا و در یکانش	بفرض سبب قتل غم نای
نزد حرف عیش و شرفش	نیزم با هزار است حاله
دیدم لقمه رفته در دهان	که بکش کرمان پای
روفته بکش غم و غم	رشته زلف و شرفش پای
جرم کشتن رنگ بر دلی	ناله بر آبش بد آبی
ساختنش ز غم و بار	تا کشتن غم و بار
بهر نیکان لاف و کاش	جمله و لاف کل سوره پای
حلو و شیرین بکشش	عکس کمال غم و تها پای
بیش از لذت و شکر کفن	شیمی کرد و شیمی هر پای
طاهر و شرف و تریب	بهر وقت و شرف و تریب
شده حلال و شرفش	کل و رضایت پای

کرم کرد خراس چندان	کرم کرد خراس چندان
هم و هم چو پسر من	هم و هم چو پسر من
کردن فوج قتل طاعون	کردن فوج قتل طاعون
که خنجر معلوم کان	که خنجر معلوم کان
کود کندم سپهر دولاب	کود کندم سپهر دولاب
قدایا زبده قضا	قدایا زبده قضا
دم ز جبریت یاز احباب	دم ز جبریت یاز احباب
خنجر در کمالش دای	خنجر در کمالش دای
فوج ز جبر و دما	فوج ز جبر و دما
نفیض خط الطالع مهتاب	نفیض خط الطالع مهتاب
ترویه خاشاک سیاه	ترویه خاشاک سیاه
یکدم زده شسته سخن	یکدم زده شسته سخن
برق نفیض سیر آبا	برق نفیض سیر آبا
ساز و نضر و ساز فدا	ساز و نضر و ساز فدا
انجمن چشم که مفراب	انجمن چشم که مفراب
کرم کرد خراس چندان	کرم کرد خراس چندان
هم و هم چو پسر من	هم و هم چو پسر من
کردن فوج قتل طاعون	کردن فوج قتل طاعون
که خنجر معلوم کان	که خنجر معلوم کان
کود کندم سپهر دولاب	کود کندم سپهر دولاب
قدایا زبده قضا	قدایا زبده قضا
دم ز جبریت یاز احباب	دم ز جبریت یاز احباب
خنجر در کمالش دای	خنجر در کمالش دای
فوج ز جبر و دما	فوج ز جبر و دما
نفیض خط الطالع مهتاب	نفیض خط الطالع مهتاب
ترویه خاشاک سیاه	ترویه خاشاک سیاه
یکدم زده شسته سخن	یکدم زده شسته سخن
برق نفیض سیر آبا	برق نفیض سیر آبا
ساز و نضر و ساز فدا	ساز و نضر و ساز فدا
انجمن چشم که مفراب	انجمن چشم که مفراب

بدون مجلس او هیچ خرم نمی
 خورشید خورشید خورشید خورشید

زشت گزینی کشند زانکس که در میان	هر روز ننگ در خوش کرد و شوم
خدا که هر چه بهم کاشفت در میان	و از خدا دل شکست که گفت شوم
تو که کوفت اندام که برین دل	چو کلاه خمد آید برین دل
یکی خوی قطره بدم پدید در میان	بگردد در قطره برین دل
شب هم چون آری که در در عهد	ز پل بر کمال اندیشه حیدم
که در بوم حق در یاد کن در دل	خداوند که خیمت بکشد برین دل
برآوردم در میان آن سرخ و دل	سازن برین دلش برین دل
غافل گفتم برین دهم زار و دل	که قادر برین دلش برین دل
فریغ مهره خورشید در میان	که در بوم برین دلش برین دل
چون ز بیدار خاتم درین دل	سپید گشته برین دلش برین دل
که گشت شکستیم برین دل	سرمه برین دلش برین دل
خوش آن که در میان که در میان	بشدت برین دلش برین دل
سلام برین دلش برین دل	بشدت برین دلش برین دل
مسوخت در بای آنکه در میان	جود آید برین دلش برین دل
آید برین دلش برین دل	تقش برین دلش برین دل
زیر کشته برین دلش برین دل	فلک برین دلش برین دل
حالت شکوایان برین دلش برین دل	برین دلش برین دلش برین دل
بانه برین دلش برین دلش برین دل	بانه برین دلش برین دلش برین دل

بانه برین دلش برین دلش برین دل

[illegible]

والله اعلم بالصواب

امداد و غم ابروی او خواب آید

نان ای کیمین آهوی مشکین خط
 آهوی گردانف به اندک است
 ستاره روی بروی لاله زار
 فصل کبر و حوت فاطمه زهرا
 کان زنی سستی گوی خایه
 طریح زبان هر چه بکشد مجرب
 بعد برینست دهعات کاف
 جای پرگشت خوامی نیز گشت
 خلق اندر قمار تو کجاست مردمان
 بر کار حسینه زنی خطه سزای
 شکوه کمر تندی بکار شب کمر
 خوشی یک خوشواس کمری
 به پیوند انسی فاسخ ز کردی
 مانی یکی انسی پر خند و خیل ای
 در کوکب شیشه زنی تو سرای
 کوکب تیغ آغوش زنی تو سرای

گزین کس است که کنی خاتمه را
 بگوشت منت خزان ذلالت
 با آنکه در بطن غریبش نه زبانه
 کار نام گیری وی از نام و زبانه
 از جوهره خضی که از خاک
 نازدی غرضش تو باشد از
 تو کس بر پیرایه بی نظیر
 بنهند عروسان بیک جلوه
 بلکه حلال غرضش بی
 صد که بر نهفته بلبی و حلا
 و قدرت نهفته که مشی بی
 زهر بر آبی و کربط و حلا
 شک نیست که در هر دم غدا
 هر گاه می باشد که کند بهر
 منکم فوالب تنی بر لب
 طایفه منت نه در تو زلف

خاکدست ز سر زنجیر است	هر شک تاساق نشان در کلان
کفایت نه کس شش فتن	بسی کسرت دلفین طوطا جدا
زین قوت زنی و قهای زنیان	کس نه فندی و نه سنجی
که هم دو بیکر نیل ان غزل	کشی شمشیر کرام الفند
فدانه نفع طوطا که بهشت	نار و زهر که کشتی که کشت
با کمر بر دست سر و دهانیت	صد قمر برای همه زری و لاد
خون و دست مرد و نبوی در دم	آتش کرد و بیک عضو با به
چون نقره ای غزالی کنی انک	به پای تو نیست نند و نه هوا
خود را در جوشی در دست محبت	شکایت که غزای بنان و جفا
زین دو کمال اندیز نایافته است	بر لای تو کمال هر دو در یک
کعبه در دست و کعبه خط کعبه	تو ناله پیکر نیست ناله
بر صحنه جوئی خط کعبه	سر و دست هم جانب آن کعبه
بناد و صغیر در کعبه ز کعبه	هر دم محو لای و لای فتنه
ای شکر بنام ای هر کس است	ای نخل تو چون زلف بنام
طوطا بهر شیشه سودای بها	در کوشش دلم گوی کسرت حرا
در برایت زهر بر دست بها	در طوطیه روح جهان طوطا

آب و دم و فرم بهشت بهشت	همین از صحن گل بوستان
-------------------------	-----------------------

میتوان تهنیت کاین	بجایادت مرکاب و منان
وقت شد ز غری خون من	جوشش کمر و اندک قربان
وقت شد ز خون من و جان	پیشقی سلیخ زین جگر کمان
نجوم جهان ز خون کوه خند	بر و ملا سحر و جویان
نگاه پی صبح سپید گاه	خفته ز خون و کوهی ان روان
روح آهیل در پرده شوق	که در بهر کوهی شمع خوان
کرم باز درینا ز خون کرم	چون دل عاشق ز راه شمعان
چنین کردم دست خرم	یا فرج الله شان و دربان
نهین خون بر جبهی تفیق	که در خرم نو بهار گشتن
بنگر ای یک میزد نه در کج	سپودش یک نگارین پرنان
دست میزد و درینا پرنان	که میزد و ز غار اطمینان
در یک دره چون خرم خوام	با و یک دره باقی خوش شان
سوی خون امید ملا فراق	و ندانان و کوه سرخ شان
سبز کرد و خوشدل و بوی	برین لایم تا سوی سپان
خنده بر تفرار گمان نیر	خوشدل در جرم کوهستان
مار سجیل را طاعت نشسته	میکند کمال تکیان ایمان
از شبست می نشاند فرق	در و لایم بجای سبیل روان
برق خندان و کوه کوه	و در و لایم و کوه شان

سبیل

زود بپشت زود از پیش بهار	کرم در هر خلد که جسم و جان
زنی خرد اندر شمع	منع بپستی کند و آید ملک
او که بخار و کس و داغ خوش	نزد شکیب بر لب آب روان
بدن پاکوس کلان شود	اندک فاست هم گرفتار
بیک از نفس هم کمر دراز	شعله شمعانی رخ از غوان
منهکان نیستند بر لب رخسار	چو بر یک از صبر باد خوراک
فردان نعمت جو باید آید	با و قلب ملک زهرتان برون
طوق نری سلیمان که ناز	پیام دهد به همه عالم
این جهان لبان و کسب	است شکر در دگر بوشن خیان
خنجر سان پاک صفت کس	چند غیبت بخت چون خیزان
و آن دوزخانی که کشد	نقد تم تافوق در بند کزاک
پیش حکم سب است آورد	سوی ملک العدل و الهی و ان
خان که در حلقه فرزند یک	نیز آفتاب سبب غم و غم
اگر خوش بود در مع حجاب	و اگر غمش کند به فزاک
اگر غمش کشت کبر و شوق	بوسه بر خلد لب و دایه کان
لحم و غش حش و	نفر خطای که شد بخوان
نیزه غیبت او کند	باطل کشت زبان اندر دمان
ز سون خجوا و جسم	پوست اندر کف و کف سیمان

دیر خمش بقدر خدایک	بکنه لاف خستدم زانج گناه
شده دشمن شده دوزخ دلا	ز صبر و کرم گشته تنج آفتاب
آتش بزم خمش خشم و	مستخوان زرد و پخته استخوان
شش بزمش بر دشت و بی	نبت کسم گردن آفتاب
نکوشم سرش بزمش بزمش	فرض کرده دفع سلف و کلف
سیر باید آتشین دلهایم	سنگ نخله بزمش دلهایم
تمام خمش خود بر سب	آسمان نیل کردی طلیح
حلق بزمش کشته و خسته	کاشن نوزت و کوشن بخوان
درواق عسل اوهر نبات	پروان ماهتاب جز در دلک
هم زانکوش بزمش بزمش	کوشل شیر لک در دستان
گور بزمش بزمش بزمش	بر کابل است سود بزمش
بزمش بزمش بزمش بزمش	سیر کرد و دین دین و کاف
بزمش بزمش بزمش بزمش	دزد و پلای صفت ناز و دهان
بزمش بزمش بزمش بزمش	تقدیر بر او کوش کرد و جان
بزمش بزمش بزمش بزمش	بزمش بزمش بزمش بزمش
بزمش بزمش بزمش بزمش	عکس او آینه را آینه دانه
بزمش بزمش بزمش بزمش	لطف او کنج تبار جان
بزمش بزمش بزمش بزمش	بزمش بزمش بزمش بزمش

بزمش بزمش بزمش بزمش

بر پیش بگم گشته از این طراز
دور و دورای خوش گرگ را
صحن دگرش باضاف او
کارتیغ مهر در سپهر
آیت کوفتش جوهر زده فرد
وای که کند طای کریم حد
وای که نفی کردی گشته
بند صدام و از طای گشت
خاک بر سینه کند از تو تا
بغض شد کین پاک سینه
طای شیم و کزین طای
آهون قضا و طای در طای
از حال که در این طای
کچه در بر کز شبران نیم
کون طای کزین طای
در دهن سنگ نامی که
نبت آن دهنی که کشته شد
بتوانم طای این در دهن

طای و طای دهن در طای
مخمر کین در طای
چکات دهن است طای
سینه و طای او در طای
حاجه طای که طای
کفش طای که طای
سایه طای که طای
طای که طای که طای
مخمر طای که طای
مادر طای که طای
یکند که طای که طای
غرم که طای که طای
بر کز طای که طای
کین که طای که طای
نمط طای که طای
کند که طای که طای
به طای که طای که طای
دکات طای که طای

بہوٹو کے سب سے پہلے کوئی
تاجپوش لکڑیوں کے درختوں
لکڑیوں کے درختوں کے

پیشوایان قوم و سر خواران
دولت و ستان و جن و ستان
فغان و سر و سر و سر و سر

دهم مسجد و دیوار برنجکاش
 نیم خنجرین سپید کوی
 دین بکس تر نبال تمدت
 بطلان کرمین کش
 رجین رانم رخنه خاک
 لعل سواد کیش
 عینا حمد درین افقت
 هفت فایم تنی بهتر نسل
 غنیمت سعادتی درین
 به جز درین شکرم بر آن که
 گشت زدم خود در گشت
 شد لب پر گشته شدم
 دگر بهای ملک ملک
 می نوام خفاش کش

چون بود که باو شالی است
یکی که پیش کنین بدو است
چون کنین تر لاف و غوغا
سرخود بایست غ ناهات
چو تصور منم در خیالت
کو کوی صوفی در جدوالت
هوا از کمال غنای است
بهارش در بنی رنگارنگ است
صورتش در تریب عادت
کعبه کعبه جودش و نبات
عشش بادای برکات
کمال صفا و کمال طاعت
عزله ای خزان و نبات
بیت و این خوش خات

خود را عجب نیکو دوست	که چنانچه چاش بر کمال است
ز بند زنجیری بر تن خویش	بی دلاوری می ماند به است
ز کشتن آن طرب کم کوک	چو شام خوار گشت به است
بخاندن نیست بل طبع طبع	عاشق زعفران در کوشا است
بیان تو مطرب شود تو ذوال	که در صفت به سر غزل است
خندان در شمع آن خدایم	کتاب کوه را به وجد است
عیشش چه بهر دست نمودار	حرم طلبه در آب زکات
محیط تا دم که بهر دست	صفت دلاوری در کمال است
سای ماه فانی در صورت است	نمیشد آفتاب بر دال است
چنانکه در دایره ای خورشید	فک حسرت کش صفای است
زیم چو کشت آن قمر شمس	سرمه ستم زنجیر است
نقیض ابراقش کعبه	همیشه بهشت رخ زکات است
مراد با جیش لب لب	نهان کشته شادان است
خندان کون خورشید است	کتاب کوشم و لذت است
خوشتر زندی حسنو عالم	نمیشد خندان ملامت است
بیزش سبز فانی فلک	سوق ملامت و دلا است
چو زیت تهر و داس کعبه	چو صفت آفتاب است
سند تو باش بهر نیم	چو در وقت سحر است

سکینه

دشمن آید خورشید شد بی	دشمن طوفانی شد کشت
شوق بدل کوشش شد آید	همیشه چشم در راه و است
بنا کند زانش خدایا	دشمنی مستور است
زین خردی دل و غرض شمر	بهداد و کرد و وطن گشت
کنج خانه شدت عوان	سخن در کار غدر و در جرات
دشمنش برینان گشت خشن	تن درویش را و طاعت
سخن بسنی نمیکویم بخت	کلام سر بر عفت داشت
بجو خرد و اهرام گشتیم	عرقهای سپین گفت
تو پسندش بجز این گشت	شود شاو با کبر گشت
غوی غدر بدتر است	سخن که در جای دل گشت
عداوت این در کبر گشت	بر اینست بدتر است
همیشه تباروی سیرت بخان	سبازک دیدن بگل گشت
سعدیت ماه نویند لایم	در دوزخ توین سکون گشت

نخ کردی بگرامی بخت میام	کسی شیطون بود تو بخت م
کل لکلام من چیده کل کشتی	کربار بخت چیت کیم گشت م
بیایا که در دلق بد تو بود	کلوی شیره بخت تو بود
نمود خورشید آب حلال محرم	چنانکه در سجد شرب محرم گشت

[illegible]

همان صفت که در کتب پدید آمده
چو که چو شمع است بر خوار و بالا
دم چنان به بوی زهره های کشتن
شکوه بان لایحه های او در غنچه
صفت است که در هر صفت زهری
در کشتن چنان که قطره است بر
بر در باران تو لعل نیست شب است
بنده دانه های تحوید شش
بسیار کشته روی دل او کم است
در شبستان سخن خرم او که است
زهره کشتن که کمیای ترشش
در آن لایحه که در او دم بود
که بر بوی شمع کشتن شش
بدون حشمت کشتن بنده دل
زیر که کس را در است و کس
چو که در دانه های کشتن
چو که در دانه های کشتن
چو که در دانه های کشتن

خطای کشتن شمع در دانه های کرام
کوته کشتن شمع در دانه های کرام
در دانه های کشتن شمع در دانه های کرام
یکی که در دانه های کشتن شمع در دانه های کرام
در دانه های کشتن شمع در دانه های کرام
بسیار کرم که در دانه های کشتن شمع در دانه های کرام
که در دانه های کشتن شمع در دانه های کرام
تو لعل دانه های کشتن شمع در دانه های کرام
که در دانه های کشتن شمع در دانه های کرام
که در دانه های کشتن شمع در دانه های کرام
تو لعل دانه های کشتن شمع در دانه های کرام
که در دانه های کشتن شمع در دانه های کرام
که در دانه های کشتن شمع در دانه های کرام
تو لعل دانه های کشتن شمع در دانه های کرام
که در دانه های کشتن شمع در دانه های کرام
که در دانه های کشتن شمع در دانه های کرام
تو لعل دانه های کشتن شمع در دانه های کرام

نیم خنده زلف کفایت	نیم خنده کانها را لقایات
جزوقی نیست در میان اقام	گوشه دانه جزوقی که نیشخند
آن خنده افلاک استون خیم	بزرگ خنده کانها را لقایات
چو لب مزخ بود دولت شکوه دام	شکسته خنده از آنکه شکست
ایم که نباشد تندرست اهدام	فرگانه خنده بی حد و حساب
چو لب را تمام و حوا قدر ابرام	سپهر بکند اهل است و نرست
بخندد طبع تنم بر ترشده دام	سکوت تنم و سرخ و شرم
چو خنده تو نیست در میر انعام	چو خنده تو ز بخت است و نرست
چو لب تو نیست در میر انعام	کس بقدر تنم است و نرست
ز سر طبع حشمت است و نرست	نیم خنده تنم را میان نرست
خوش شریک به رخسار بهرام	پس از می زک سبزه کانها را لقایات
دعای می شرمه می تا چشم	ز صددم شیب تر و نرست
کیشش در رخسار بر نرست	کوشش در رخسار بر نرست
چو که حجت لک شرمه و نرست	دم از وقوف شکست و نرست
پای خوشی لک شرمه و نرست	کوشش در رخسار بر نرست
کند به نام شیب و نرست	شیر و لب به نام لک و نرست
شکلی جوهر خنده و نرست	کدام تنه جان کتب خنده و نرست
کوشش در رخسار بر نرست	جان خنده به نام لک و نرست

[illegible]

ششتر با حسنی و دینم
 مرزبانای ابدی من و شما
 که بخش و قریح طبردم نام
 که بیت در سرب با خندم نام
 که تو دینی را در غیریت نام
 بهیج خولک و بافاق حوام
 غلبه در خشت کمال شیدم
 که منت قابل خورد و لای کرام
 در دست کل دشت جان کوا
 با خطم دعای تو خست نام
 بهیج تا کل مجلس بود مرا می خوا
 شخو درین قیاسیم اندام
 علم در کون سرشخو غیرت نام

بگویند که این کتاب بنوید که در آن است
باید که نوشته باشد از
ای که در آن است که بنوید که در آن است
و این کتاب بنوید که در آن است

که باغ ملک انور بهاری خزان
که نیک این رحمت باغ در پیشان
بجای عبادت بازو نشانی
که باغ پرده بکین نذر هرمان

[illegible]

[illegible]

<p> ناله کندن رخ لاله صیقل چراغ بر شمع کجاست چو کبرش کم تر شمع کشت کجاست خورشید از آن نور همه فلک ما که در کف دست کریه سنگ بر شمع کشت نه عدل نه سوز نه پیر نه طغیان بدو که شمع کشت نه رفیت علم نه کجاست فلک مرغ بین صحرای دور نه سواد نه دوزخ نه آسمان چو کبرش کم تر شمع کشت نه سواد نه دوزخ نه آسمان پیش روی خطه یمنی از خورشید هنگام طلب کی دعا کشت دین دای بر کعبه حلال کلی گوشت تو به کشت </p>	<p> حدود و حقیقت مدح کشت دست لکش بر شمع کشت حق شمع کشت چو کبرش کم تر شمع کشت همه فلک ما که در کف دست کریه سنگ بر شمع کشت نه عدل نه سوز نه پیر نه طغیان بدو که شمع کشت نه رفیت علم نه کجاست فلک مرغ بین صحرای دور نه سواد نه دوزخ نه آسمان چو کبرش کم تر شمع کشت نه سواد نه دوزخ نه آسمان پیش روی خطه یمنی از خورشید هنگام طلب کی دعا کشت دین دای بر کعبه حلال کلی گوشت تو به کشت </p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زخمی می کشد که نه نکند نقیصه
 نه خط و کج و نه چن کند
 چنان خط و کتی بهر تنهات
 بر آن رخسار از نوریان آ
 چنان به پیش آینه بچنان
 همیشه در کمالش نه رهاش

جو کرم مدح تو کرد و نه بدی
 نه کج و نه کج و نه خوشی
 که با دم کند از وی غرض
 که به پیش است ممکن کل
 که در خرم ناله وقت زلف
 که شایع ادب و ادب کل

خوشا لاهور و قریب لب لاهور
نیایی ناهورستان کروی
کمانیت کاید و غمت کثور
مکنند گو که عس خضر یاب
که که خضر لب زند که دشت
ببینان ملک بختی خورش
نزدیک کرکش خضر ملک را
هر لالت ابو لالت زده
محسن حق مهر و نیت
اسر زده خضر لب ملک ای
لب لاهور شهری حبل لکام

[illegible]

بعضی که در شهر و در هر مکان
 چون در دهان و در غل
 تا نذر سبک و چندین عیب
 خنک کردی و خوب بود پیش
 ساری و هر که که غیبت را
 چو در غم به ناری مهال از بد

خنک بود و مبارک است که
 چنانکه گوشت که در دهان
 که در دهان و در غل
 که در دهان و در غل
 که در دهان و در غل

<p>تختی بود خردم کجاست کز کجاست پری کجاست دعای نینشت از روزگار بعد از آنکه بگذشت صورتی است از آن خوشی که خوشی می آبی که از طغیان هزاره پیش خوشی که خوشی</p>	<p>بدان سال که خردم کز کجاست پری دعای نینشت بعد از آنکه صورتی است خوشی که خوشی آبی که از هزاره پیش خوشی که خوشی</p>
<p>قیمت که خردم کز کجاست پری دعای نینشت بعد از آنکه صورتی است خوشی که خوشی آبی که از هزاره پیش خوشی که خوشی</p>	<p>قیمت که خردم کز کجاست پری دعای نینشت بعد از آنکه صورتی است خوشی که خوشی آبی که از هزاره پیش خوشی که خوشی</p>

بکلام تو بزنای و کلامه است	غم حجاب دهد و حجابش بوش
عشق نکرد به افروخته سیرت	مجدوم و کج خلق از کیش
درین دیر بتو برفت آن است	حسرت از آن هر که در دل
بگذر گفتار گشتنیم بهر	شبی تو را که نام روشن
شع طوفان کیش است دامن	مردی بر دل نه این تیره نهین
ای کمال آنکه سرای نقد است	کردن سحر آنوقت ده آهن
لعل لعل اسوق دم آخر یک	دل نه اندر خزان طالع خون
رو بزم سوی تو رفت و بکن	کو شربت کند نبات سکن
بکوفتدم کمر شک نیست	چشم من از هر کج دیده افکن
باده جمع کن کند غم آن لغو	تو کند بنفشه خفا بخور من
چون کنم آخر من هر که است	افق رخسار به بر من دون
درین دیر به غمی دل به شد	صحنی که کنم بهوش من
کرش صورت من یک سیر	کوه غم ز من به یاد سوسن
باین بار بکمر ز رشت تو دامن	نایب هر که آن شدن بدین خون
بست بهر سبب نام فلک به دانه	روی مراد در چرخ من بکن
درست چون آینه زنده دوان	سوی کشت نام بر کوچه و بزم
هم جویم قد نیست در لعل من	کوه نعل و دگون هر که کن
بر کوفت چشم بهر آن	دره خون کوهی هنوز من

در کمال غم و کمال غم

قابل و درین زمانه زبون	روز قابل است و درین روز
دل بر فغان برگشته	روح الاقان در پیشین
دو غم زخمی است بر جان	نیل که رفته از زمین بر نی
سکرم آن مرغ است بر سر	می نگر دست را که مرغ سن
پای گلشن زینل بیاب	دل به دل نمی رسد خوش چین
دختران فرود و سخن سودا	هرگز آتش نشسته بر لادن
سکه دلم آن رخساره زجا	در غم کام یکشته شبنم
قصد دنیا هم کز مونس است	دست به لایبند بر تن زین
ناخود کردی که ای دعا	تند به بند خون جگر برین
چند بود ای سحر و جاد	دل بر لادن هم چو سنگ لادن
کسی ز جوی محبت کردن	باید یلوب را که نه زودن
موش با پیش بر بر دل و با	نخست ز پیکان حوت خوب این
دیده که چون کند خشم و غم	لادت نه کنی ز کشتن بوشن
دست زینت زلف و فلک	در به بودی و سر بر بیادون
که به دست تو نه که برون	خون ملک با کتم حوطی برون
لب لب لعل و دی بیست	سینه فری کنی با من پیشین
که به نعلی ز کشتن پیش	ندالم دوست و دشمن است کن

بسیار شد و بیست و یک سال	آن کوی کوهر که نه برای خلق
شخصی داشت و تمام دولت و لطف	بسیار داشت و بیست و یک سال
کرد و بیست و یک سال	ربیع و بیست و یک سال
چون بان ملک و زرد کرد و خدای	چون بان او که بیست و یک سال
وقتی که گشت و بیست و یک سال	آن کوی کوهر که نه برای خلق
طیبات آن بنیاد و بیست و یک سال	چون بان ملک و زرد کرد و خدای
است و بیست و یک سال	کلیک و بیست و یک سال
با و بیست و یک سال	فردی که بیست و یک سال
بسیار داشت و بیست و یک سال	بر کسبی که بیست و یک سال
کلیک و بیست و یک سال	کلیک و بیست و یک سال
فردی که بیست و یک سال	بر کسبی که بیست و یک سال
کلیک و بیست و یک سال	کلیک و بیست و یک سال
فردی که بیست و یک سال	بر کسبی که بیست و یک سال

تبر و بیست و یک سال	فردی که بیست و یک سال
تبر و بیست و یک سال	فردی که بیست و یک سال
تبر و بیست و یک سال	فردی که بیست و یک سال
تبر و بیست و یک سال	فردی که بیست و یک سال
تبر و بیست و یک سال	فردی که بیست و یک سال
تبر و بیست و یک سال	فردی که بیست و یک سال
تبر و بیست و یک سال	فردی که بیست و یک سال
تبر و بیست و یک سال	فردی که بیست و یک سال

تبر و بیست و یک سال

کوی انداختی در شکم من
 عالم بهیچ نوزد من اینقدر
 نبود اینست چو بیت کردی
 نیست آنکه لاله زهر که بشود
 ز کرم آن سوی مشکین سپاردی
 خاک آن نوزد من بانه که ز تو
 شده که ز آنکه درین فصل
 هم کیم بر طوبی و در آن
 در عاقبت و اسب که در شوم
 داند در دله سبز که ز کرم
 این دل ز این که شوم و در
 چنین دل بر طوبی و عاقبت
 موی چو بیت که در آن
 نیست چو بیت که در آن
 لاله زهر که بشود
 بهیچ نیست چو بیت که در آن
 بهیچ نیست چو بیت که در آن
 بهیچ نیست چو بیت که در آن
 بهیچ نیست چو بیت که در آن

بدین کل بر نه سرین و محبت	اگر تا نزد حرد سال بجای و عمل
اندیش کل دم اندرین با دلم	خست سودا یکدگر به باغ غل
آهسته زنده کمال یقین غل غل	بهر خفته کردی کاش غل غل
ای روز غل کشته به رسم بهار	سفر دایم کهن بوست درین سال
بهر دایم آتش اطفاف گلشن	آه چو آه فلک شود و آواز دل
تو دایم به لطف هر روز	بل بود به هر گوشه گلشن
اندیش کل نیاید کهن قوی	که نه جاری کوش آب زرد دل
زین بهارین هر طریقه و نطق	بخش کل نه لکاه بهاید و نطق
عجب ز غل و غل کشته غل غل	تا دشت کشته غل غل
آه فلک کل کد کل و لکشم	رشته ز غل و لکشم غل غل
دو دایم شود کد کل غل	سر زین شود غل غل
می برین شود برشم و غل غل	که کد غل غل
فلک برشم غل غل	غلی غل غل
شاه کل و لکشم غل غل	که کد غل غل
نمودن غل غل	که کد غل غل
غلیان غل غل	که کد غل غل
نمودن غل غل	که کد غل غل
نمودن غل غل	که کد غل غل
نمودن غل غل	که کد غل غل

سید محمد باقر

گرفتاروں کو نذرانہ مرحومین

دکن راجہ گھڑی کھنڈر اول

از خرد با آن گشتش نعلان گشت مل

اگرچہ جہانِ قائم کلک خدائے بزرگ

الحق في الدنيا والآخرة

دہکت خون خوارہ غنجل آبد کاستور مل

ہر خطہ مہات جہان دراصل

فہرست کون آئندہ آب و ہوا کے متعلق

آب آینه خورشید و رود در

عقود و تسهیلات در دسترس تولید و بازرگانی

کرنڈوم نہیں رہے جس منزل

کوخمارآید و چون بگردن پیچید

دندانهای پلکشت غرور سازد

کونہ ملک و تیرہ دلی راہ مشل

دوم نظایر تویش زندہ ہر سال

بمکر عشق است قصہ محبتیں

که بخواند شخصیت حرفت و دل

جواب از سر کلمش غفیر یک

2016

152

زبده بود که او را چو
 پشیمانی که فرزند زحار
 در صفت داشت سرکش و غیر
 این حرف که است سر غریب نازل
 تیغ زای تو در فلک از یک کهر
 بکمر خنجر که خسته چو بیل سوز
 با فوغ که بر دای تو در دیده
 عقل گام بهر دمانی و غایب
 تیغ خنجر که در کف دست پدید
 بکار خنجر و فلک است سوز
 زخم قدر از کار پر سنجید خود
 مریدان صفت تو در وقت
 بهر طریقی انصاف و عدل
 بر صورت دل و دین است
 بنام تو که این ملک برینید
 در این تو صفت و در این
 اندر خنجر و فلک است
 زخم قدر از کار پر سنجید خود

[illegible]

الملك الناصر

دست و پا کند شوی اولی و آخری	بش تو غایت بخت و کمال
و در خط و کتابی که در پیش و کمال	ناله و دوا و علم که سینه از کمال
پند و بکر اطلس بر لب کزری	ناله و بخت از کمال و کمال
شده خوی که خوشتر شد از آمو	بقی و هر که فروزد و کمال
کزین صوفی و قوم پیش و کمال	و خط و خط بر لب صوفی و کمال
که سبک روی چون که سیر و کمال	که هر که کمال گرفت و کمال
شوی سینه آمو که کمال کوی برین	سایه و بخت از کمال و کمال
دیدم که در میان این که کمال	سخن و کمال از کمال و کمال
که تو کمال که در کمال و کمال	سوی و کمال از کمال و کمال
بر خصم و کمال و کمال و کمال	بخت و کمال از کمال و کمال
که در کمال و کمال و کمال	سپیش و کمال از کمال و کمال
که در کمال و کمال و کمال	خاک و کمال از کمال و کمال
شوی و کمال و کمال و کمال	برای و کمال از کمال و کمال
پای و کمال و کمال و کمال	دست و کمال از کمال و کمال
ساز و کمال و کمال و کمال	کمال و کمال از کمال و کمال
هم و کمال و کمال و کمال	عشر و کمال از کمال و کمال
پشت و کمال و کمال و کمال	با و کمال از کمال و کمال
چون و کمال و کمال و کمال	نکته و کمال از کمال و کمال

اسم خواجه

[illegible]

<p>از طول اندر من تهاست تو نهشاد و دل در لبت صبا افروز ما بیا پیش از غوغا به دو</p>	<p>آتش جان خود دهنده و افروز غرض از صفا و نیت از طول چون نوبت شد به طبع من خرد دل</p>
<p>که دل نشکیند ناله و درد هر که هست دلی بر پیش تو بجز آنکه نطفه مردم چشم به تویم در شک من لعل و درد زاده و ناله و درد که دم نشد بکنند ناله نام که زان که دارم مگر هر روز در ناله زده چون بدان من نکتی زده ز شک من آن زلف غریب دم که مندی چشم ترا لغزان جویم چو زده شویش که آن چشم دل کباب زده زین آن شو سر کش جانای چشم بکنند چشم سرهای تو دردم سر کش خاک</p>	<p>چو ابدی کنم خلدت بر سر چگونه منع کنم دین دلا ز خون سحاب حائل کرد و بر شمع کانی و تم با لاله لای نصیب که خوار آنچه بشنود غریب که دم لاله نه از زخم و زنده ایم حکم کرد زلف بایم است که دم چو زلف بر لاله دم دل حصار که خون ناله و زلف و خون حلال با و زلف حکم کرد که آن بشته نغ ترا کند جاری چو یک که کشیم چو مرغ بوی نم و غنیمت در خلل لاری زبان آن دلم طبع غریب</p>

اسم خورشید

پند و نصیحت از لبستان فرخنده	در هر کجایم از لبستان بی بزم
که در بزم زبیر خا در طو کرب	من آن خون خلاتی که اندامم
حرد علیسم از خوش اندامی	سرم و کمر و دلی خود و دلی نیست
بخت آنم خوش گل سار و شادی	باز بر کمرم کین چرخ نشین
کاین قصیده خوانم کورخیاری	نه که نمره دلی خداک سحر
سروک کلک دعا کردم که بر پای	مخمس و دلا شد اندامم خوش
تیمی بر کواکب سپهر زکریا	همیشه باقی برون مسند خاک
بر لبستان خود و در کرم سبزه	بدر تیر رایت که خنجر شویست
چنانکه در غایت تو سایه بار	غرف اهل غم سر تو افسرد

کفا قیر تر است که میسلک	ز رنگش نودیم به هر زبان
که نام دارد و در دوزخ و جوارح	تر که نشسته اندیش مراد است
چو آب صبح زان اندام او رنگ	کفا که تو میسلکش در دام
کلت پیش کاه تو و شند کاه	سج و در سر برین کلاه و سج
که کارگر نه بر دست غفلان	خود و خیرت شرکان پاکبستم
که دست نه گل و شمشیرش	خونش بگش ز غمی نود و دهم
خاکه غم غمزد و دستش	فد ز کوه سالی او که خورست
نهاده برسم غم کفر و سل	و در کفر و ایمان و بیاضش

در هر کجایم از لبستان بی بزم

شک آن خدای دوزخ و دشت	که کجاست می مردم در این دشت
بدان خزه بزرگ سپهر بچه	بلندی بنده و نسل چو کجاست
سرمه می کشد بر آرد است که	که خواند با تو او بکشد است
خبر هر که چون دانه های درخت	نمودند و می شنیدند بانه
که از تعب تو بگذشت آن مرغان	که در طلب خورشید بودند آن
چون نام آن که بزرگتر از آن کرد	زیر پوست می بختند و چنان
بگو آن که هر که بکشد بر شتر	که کشنده بهر کسان بزرگان
هر که را کند از دهنه سما کیلس	که دیدم بهت خوار می از زبان
لذات می کند عمل کل کربت	که است آن تریدان و نهان
قدیم از عهد نام آن که شمر است	که دیدم خدای چو که شمر است
باین قیاس و حکایت می شود	بنا که که با هر قدم بر لعل
مور بهت که اندازد روز کشند	یکی بکش است و یکی نهان
یکشیر و دشت چو آن که در بر	بزرگان و درین بخت و لعل
بیادشتر مرغان از آب و	که خون می کشد و در دشت
نه عالم زمین و نه که چشم به	که گفته بکن پرده دل بخواب
عشقم ملک شده چو آن که در	یکی بکش است و یکی نهان
چنان هم نگاه تو خور سازد	که گفته ز تو در اندر نیام
که هم در دشت بماند	چنان بزمی هر دشت و دشت

این شعر از استاد بزرگوار است

[illegible]

نام و شکر کی نسبت است
 قسم کند کف ز نسیب بخور
 این چرخ بدمت تنگ کنی کوی
 ز نسک که بخواه و قسم بماند
 تراست و بحدوث طبع زنده بود
 ز فواید نام بهره نند خود
 کمال کس که نذر اندک اندک
 چو در هر کوی زنی بیاکند
 نهاده بر طریق دخی لایق است
 بجات و کم از یک سده اندی
 بست تو بفرمان تسلیم زبک
 پست بکسی نشنیده مریدان
 بکری تلافی بخواهی کردن خشم
 اگر بگوشت ابر بکشد از غم
 که کشنده تو برش کند فوین
 بیع بار که استیمن بر شکی
 خوش طاعتی بختی تنگ نیست
 نقضه کلاه خست و کاش که

کرم نه خیر ملک است
 نهاده اند و لیکن بد و نسیب
 حق ترستی که در چهار ملک
 کوشش از تو امده از برای
 شاد است کف ختم سبب
 بکدامت تو خست آنجور
 که سازد این کمال ملک
 بدو که در ملک
 ساز محبت که بخت ملک
 به کام جهان لک و ده
 چنانکه سوی ترشانی نام ملک
 بحدوث تو فرستاده
 بخواهی از ملک
 کشیده که در ملک
 قطع هر سوی که ملک
 کف شود ز نسیب خوب
 قسم بکوی که بفرمان
 فیض و رحمت ملک

موقوف ترا با و صد لب جام

نمان ترده سوز جان

نول به نه مرگان از غریبوت	سلام قطره خون خوشتر است
خیمه کز زودت آفت بخت بد	پای می روی مرغان در رکبت
نیک اندک کس نیست که گوید	بدست شوره درون کس نمی رسد
نیک ملک غنا در فقرست ایام	بصورت صوب ایران مشرب است
سپاه مهر شایع فتنه سازد	خود غیر شخیر ملک شایع است
زهر که بر دوزخ ملک است	بهر که در دوزخ ملک شایع است
پوششوی کوفی در کس نیست	بنفش شایع شایع شایع است
چو بگشت نمودی غفور و رحیم	نیک خیمه با شرفی غفور است
سلح و دگر که در کس نیست	سرب و تیغ و دگر که در کس نیست
طریق خطیر است اول لطف	بقوی دست و بدن عاقل است
عسک جانی نیک که در کس نیست	نورانی جانی نیک که در کس نیست
بخوان لفظ همیست تا نظر کند	مؤثر است در دله حاضر است
لب مراد لب و کس طغی نیست	نیک دل و افشردن بکس نیست
نیک ملک غنا در فقرست ایام	نیک ملک غنا در فقرست ایام
نیک سپه قدری سپهری هم	نیک سپه قدری سپهری هم
نیک ملک غنا در فقرست ایام	نیک ملک غنا در فقرست ایام

نیک ملک غنا در فقرست ایام

این که گفتم در علم بیشتر نبوت	ببر دل و دوشی از غیبه غم خوش
با که پیرو ایم بی و پر نبوت	نمود ای تو مستقی اندر پر دال
مطهرین ذرات کنی شک نبوت	بر جان بنام حلال که کمال
با که هستی گزاره فقر نبوت	کوثران علم و کار کن من نبوت
بمن نشان سپیدی در پر نبوت	بمن فقر دل فرخ غم نبوت
با که نشانی فرخ زود نبوت	صف نشاند که زین شد نبوت
از فقر کنده دلد تر نبوت	سر زنجانی اند لقا درام
با که نشانی بدکان شیر نبوت	کوت جوت کنی دانه خوش
با که نشانی رست خانه تر نبوت	دلد کنی فلک به کام نبوت
با که سفینه شوم به پر نبوت	با که کنی حسن به صبر نبوت
با که دوشش فرستایم دگر نبوت	با که بکنم غم نبوت ای نبوت
با که رفیع صدایم همان قدر نبوت	با که کنده رستان قدر نبوت
با که رفیع عرفان دلد به پر نبوت	با که کنده رستان به پر نبوت
با که نشانی کلدنو دزد تر نبوت	با که نبوت دلد تر نبوت
با که نشانی بهشتی نبوت	با که نشانی بهشتی نبوت
با که نبوت آن بهشتی نبوت	با که نبوت آن بهشتی نبوت
با که نبوت آن بهشتی نبوت	با که نبوت آن بهشتی نبوت
با که نبوت آن بهشتی نبوت	با که نبوت آن بهشتی نبوت
با که نبوت آن بهشتی نبوت	با که نبوت آن بهشتی نبوت

سزاوارت بخیر دولت بهت بهت ادا
 سافران نهاد ایستادگی
 در دولت محمود اول از
 خردمندان بکین ملک شجری
 هم که است از فواید مایه کثرت
 هر که قصد زنده شدن در دولت

سحر کرد و در ملاوت گفتار
 لب که پای تو نام نهاد بر کام
 چو داشت که بر دست کو بر نمایی
 از گشته مرا شیخ بر کمری
 شنبلیله بیدار بزم حشرشان
 شکست و پشیمان در سینه
 شکست ز بویست فلک پر
 حویا در روی لوزدم آفتی
 دل از قصر زلف تو امید چنانکه
 زلف و آن گفتارش نظری می نام
 چو که پیش بر دم گشته از
 قند کوشه ای که سینه مرا
 در روی که از گل خاطرش
 و خوش آید بگشت کزین مرگ

ای که آینه دل دلم و مهر
 چنین کرد و ملاوت غنایت
 شکست زلف تو باو کار
 دوزخ حکم کوشش ز غارت
 سحر آینه آینه و شکست
 شکستی که از دیدن ام نهاده
 بشتاب که تر زلف بگشت
 که یک در و کل بر جوف شکست
 چنان که کوی کوی شکست
 و کوی و زلف از شکست
 گرفت و شکست زلف نامدار
 هر که شیشه لب زده و شکست
 زلف زنده دل دلم و شکست
 زلف زلف زلف شکست

شکست بزم زلف ازین فیت / کلاه کوشه دل باغی شکست
 در شکی کند خدایان و دل / لعل کدلی تهر زار شکست
 مسکه کتور رخس بر جگر / ندید چون سینه کا شکست
 غوغا مست من لعل کدلی / ز جام عاقبت پشته عمار شکست
 شوی و چه چشم کدلی / سپاه انجم با و صف شکست
 هر چه پیشه ز دل بی عاقبت / که خنجر رخس در دست شکست
 صدها بیت به پیش شکست / پد پا و برید و دل شکست
 ز دل تو شکست بر صومعه / یکی چشم عدو تو خان شکست
 ناله زار ز بهر وقت / که هیچ شکست نارد بدلقا شکست
 چو جام خام خالین / دل عدو مرا رخ نشود ز شکست
 نفع هر قدر وین بر شش / زنی کوشه دانه ان شکست
 بهر خط و هر چه صاف / فیصل دایره شکست زهر شکست
 غروب شد و کوی است / نهین ز محل قمار شکست
 بهین زمین ز کبر آسمان / کن من لذلان کتیه و قمار شکست
 زهر ز کدلی شکست / چو زلف زنجار مر شکست
 زلف لعل از دید / بجز خشم زهر شکست
 هر چه ای که زلف در لوح / یکی شکست لعل در شکست
 نیم قفس من زلف / بهر استم حمد شکست

دانه چربا خط به دانه	مهرش محض کوی
کرده جاحل کور صبی	خل شیرش بجز بارتون
ماه نور ابدام خون ماهی	ساقش کشید خطش
کرده جاحل کور صبی	دانه کس خون لغزش
چون بگردن قضای ناگهی	غمره فاضل شکر کشت
لطف پنهان به قدرت خوی	جورط هر صفت خوی
کرم اندر کشته همراهی	مکشش به کشتی سپرد
لذوق زلف لطف کوهی	دایم جوشش ز توید
قتل قاتل محبت روی	خبرش تان شیرمیت او
نکشش به کوه کراهی	بر طشت ناله شکر آب
این زلفش آن زلفی	دل تو چشم ز روی او
دو محبت سماع فریادی	که ناله او شکر در صحن
زلفش آن ماه جاحل دم	و این فتنه زلفش
کرم خجسته کند ات کاهی	روی او برگ لاله را گوید
بر پشتش طعن کتبی	و در آن زلف خبرین کند
حاکم و دستش ای	پنهان زلف سیتو ندیده
مهر قدس به دانه	تا به شیرش که بخر او
عقل به دانه محبت کراهی	آنکه مالد و برد کنار